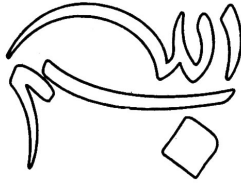


# از دهر چه می جویی؟

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ

دکتر احسان اقبال سعیدی







# از دهر چه می جویی؟

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقی



تهران، ۱۴۰۲

---

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: از دهر چه می جویی؟ جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ/  
نویسنده احسان اقبال سعیدی ابواسحقى.  
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۸۸ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۳۰-۲  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
عنوان دیگر: جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ.  
موضوع: نثر فارسی - قرن ۱۴  
رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۴  
رده بندی دیویی: ۸۶۲/۸۶۸  
شماره کتابشناسی: ۹۳۰۷۷۹۰

---



## از دهر چه می جویی؟

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۳۰-۲

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نماير: ۶۶۹۷۳۸۲۳

## فهرست

- نخست..... ۷
- مرگی دیگر..... ۱۱
- قهرمانانه گرد قمر مرگ بگرد!..... ۱۹
- جستاری در قهرمانمرگی..... ۱۹
- جستاری در باب پیری و مرگ..... ۲۹
- مرگ، خیالی در خواب..... ۴۳
- جستاری در نبود انگاری مرگ..... ۴۳
- تربت، جایی، نامی و نشانی..... ۵۳
- مرگ نتوان خار شمردن!..... ۶۱
- جستاری در فروکاستن هیبت و اهمیت ممات..... ۶۱
- از کشته پشته ساختند در باروی خیالم..... ۷۱
- یک فنجان قهوه با مرگ..... ۸۱



□ نخست





همواره مرگ فکر آدم را مشغول و ذهنش را ملول ساخت تا تعبیری، تفسیری، خنثی و یا گریزی برو  
برای آن بیاید. به این سبب دست در دامن افسانه برای فهم حقیقت شد و معانی آفرید. ارتباط  
و شیق حقیقت مرگ با هنر، ادبیات، خیالات و عرف و عادت انسان در معبر دراز تاریخ قابل  
نادیده انگاری نیست. این قلم هاره بر آن بوده تا حسار بانی برای مرگ فراهم آورد مگر در این  
جوش و ستیزی سپر مغزی و سایه بانی بیاید. اینک به مدد اناس اهل نظر انگار رودی بر بسترخالم  
جاری کشت تا تنهای چندین ساله را که در هر کوی و گذر از پی اش خیالم دو ان بود بان رودی  
روان میل در پیش کسیر تا مسد کثوده ی رواق اندیشه ی انسان را سیراب اگر نه تر کام گرداند.  
برای نام کتاب سری به سرای خواجه شیراز روم و از این مطلع نام گزین نمودم "می خواه و گل  
افشان کن از درچه می جویی؟ / این گفت سحر که گل، بلبل تو چه می گویی؟". این جستن بانی  
تامل و به گاه عارض شدن قلمی کشته اند و در حکم چشمه ای هستند که در بهار کو مسار اول شکافته، عاشق  
میسند... موسم بهار فصل عاشقی های فورانی و بی هواست که به گانم با حساب حوا، آدم شدن  
انسان نمی سازد بل معاد و دانی کندم و آواره زمین خانگی بار می آورد... آواره ام نخواهید که

۱۰ ■ از دهر چه می جویی؟

حیران را تر متیست و جستی و آوراہ را تر حمی و نکاشتن نفوش هر آن کہ نان دہد و جان ایمن  
دارد...

این قلم در حکم قاصدکی، بانسیم ہمراہ کشتہ و بر حر جاکہ تمنا کردہ غنودہ تاردی بر جای نهد و نیز نغمہ می  
خود خواند... بیش از اینش نخوانید و نخواہید کہ از ابر برش بارید "قاصدک نان چہ خبر آوردی؟" و  
نیز "نکتہ سی رو خنزا از دہن دوست بگو / نامہ ای خوشخبر از عالم اسرار بیار"

دکتر احسان اقبال سعید

□ مہرگی دیگر



گام زدن، تأمل و ارزشی سست زانویی در مواجهه با کتاب مغازه خودکشی نوشته‌ی ژان لوئی و درآمد از مطبوعه نشر چشمه قلم را بر آن داشت تا ترچشمی‌اش را کاغذین نماید مگر از معبر همدلی و فریاد به ضمادی برای درد مشترک برسد. کمی پیشتر آن کسی که **شب یلدا\*** را از تصور به تصویر آورده بود به میل جهان را بگذاشت و دیده نگشود. شاید پیشترک تنی برای همه همگنانش سرود کرده بود "دیده بگشا رنج انسان را بین..."

و رنج آن کلید گمشده‌ی زیستن است و گزیدن مرگ، چه می‌شود که آدم شدن و نبودن را برمی‌گزیند و مرکب حیات را فرو گذاشته قعر اقیانوس را می‌گزیند... شاعری خواسته بود تا مرگش در شبی هراس‌انگیز و به سان قو\*\* سر برسد تا دفترها بسازند از سوختنش، اما آدم برای مرگ نمی‌کرشمد، بر ممات می‌شورد و آیت شورین را پایکوبی خوش‌خاطرانه در کار نیست و گر نمودی دارد از بود رنج است و نمایشی سرخگون به سان حلاج تا نگویند فلانی را هیبت مرگ، هیبت به زردرویان عاشق و فرزندان خزان نسب برد... باری....

بودن:

انسان می‌آید بی‌آنکه بداند و یا بگزیند. جماعتی در میان رفتارهای پرتکرار آبائیان و شبان‌پیشه‌گان زیست و زمانه را رمه‌گانی، در بودن و

تأسی، برافروختن برای اعتباریاتی که حاصل ابرام آدمیان رشید و رند و نیز رمیدن رمه مرام جهان را پس پشت می‌نهند و گردن بر رسمی و داستان نوشته‌ای، از این تنان خاک پر از استخوان است. رنج برای انسان‌ها کم یا بیش برقرار است و گریز و گزیری در میان نیست. هرکس بسته به توش و هوش بهره و تیغ در گلو و پهلو دارد و می‌رود تا بار خود را بر زمین نهد. یکی بر صلیب و تا جلجتا و دیگری بر شانه افتخار و سنگ حمل می‌کند تا برپا دارد کوشک و بارویی یا بر سر کسی بگوید و تنی را سنگین کند تا کسی و نیز خاطر بی‌خیال اندیشه و پرخشم‌اش و سنگین و پرتسکین شود. رنج‌ها هم ازلی‌اند و تا همیشه چون سایه به روزان ابری هم آدمی را به ابرام دست از دامن نمی‌کشند... مرگ و نبودن اما آن رنج نهان و عیان است، به هر بها و بهانه نمی‌توان مرگ را نادیده انگاشت، میهمان بی‌اذن دخول و دق الباب است و سکندر گردن سرفرازان عالم را نرم نمود و اقصا را نوردید اما نایافته آب حیان آرزومند جهان را وانهاد و رفت. افسانه زنده ماندن و نامیرایی تا همیشه همراه بشر رنجور و جان‌نهاد بر نیشی، آواری و کمتر از آن بوده است.

این بی‌نوا می‌خواست تا پنجره را بر ممت ببندد و حیات را چون نفس در سینه به حبس ابدمدتی محکوم سازد اما حبس نفس خفقان می‌آورد و برون دادنش را که مفرح ذات است دمی بر نیست شدن تن سلامی نو می‌دهد... چکند آدم که آرزو و نفس کشیدنش تا نقطه تمام می‌برد... او انگار بی‌اختیار بر جان خویش زخمه می‌زند. زخمه گیرم نوای بربط و نی، جان‌نواز و روح‌فزا، لیگ گلوی بط به خون نشسته و تار بر گردن کسی نمودن را انتهاست.... "ناخدایی کشتی‌ام کو تا

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۱۵

گرداب می‌تازد و از خنکای نسیم بادبان افرازش بر صورت بی‌گناهم  
مسرور!

هیبت و هیئت مرگ:

مرگ آدم را به سوگ و تأمل واداشت تا معنایی و بل تسکین و گریزی در و بر آن بیابد مگر سیلاب بنیان‌فکن را به انگشتی بند نهد و بیشتر هم. نخست از رواق انکار و تردی برآمد کو مرگ از آستان و آسمان من و ما نیست و آن هر من و انیران و سیه‌رویان تبه‌مرام است. مرگ را از تیره ظلمت و نادنستی‌ها در حساب آورد اما دشنام را ضمادی بر آن تاول درداگین نبود پس برآمد تا نیست‌شدگی و هدم و تباهی پایان را تغییر دهد و روایتی با پایان شاد جایگزین آن خاک سرد و خموشی پردرد بگذارد. مرده را در دخمه و گور نهادند و ادوات زیست و عشرت را کنارش تا باور کند چشیدن و جستن تداوم دارد و چنگیز انقطاع در پی دریدن ریسمان نیست. انسان می‌خواست مرگ را و صورت هول نچشیدن کام را فنا کند با این تکاپوها... روزنامه بر پنجر رواق بزن خورشید نخواهد تابید...

تلاش برای تفسیر به شادی مرگ ادامه داشت و دارد! سال‌ها بعدتر مرگ را از پس دوربین به "یک بوس کوچولو"\*\*\* تشبیه و توصیف نمودند و دیگری فرشته‌ای مهربان و خنده‌رو... اما باز و اما...

گورستان برای مردگانی که پیکری و اثری برجای می‌گذارند دور از آدمیان است تا نادانسته هجوم نگاه نیستی را در دورترین فاصله از آدم رونده قرار دهند! خیال و تفکر آدم خود مرحمی است و تاخیر و



۱۶ ■ از دهر چه می‌جویی؟

دیرکردی تا او بپندارد مرگ در دور و دیرترین فاصله از او قرار دارد... "مرگ برای همسایه"....

تعقیب و گریز:

زندگی ساحت و عرصه‌ایست که آدم با تمام رنج و دشواری‌ها و گاه دویدن و نرسیدن‌ها، می‌شناسدش و می‌داند این چرخ معاشرت و چگونه است وین آسیا چون چرخان است! گیرم گندمی آغشته به خاک و آن چیز دگر سهم او شود اما سوسوی چراغی این سو می‌بیند که در وادی نبود شدن نمی‌داند و نمی‌بیند و یکسر همه هراس است و هول... خیال الکن و محدود آدمی زندگی و مرگ را همان "سیلی نقد و حلوای نسیه" در می‌یابد و نه چیز دگر... پس به زندگی می‌چسبد و ز مرگ می‌هراسد. او لذات را ملموس و در دسترس با حواس ابتدایی خود دریافته و برای همین است که هیچ‌کس در باب لذت‌بخش بودن غریزه قلم و زبان فرسوده نمی‌کند که در حکم "از کرمات شیخ ما اینست... و میسور است که متهم به شیرهای بودن بشود... اما برای توضیح یک عشق عرفانی و شراب روحانی نیاز به هزار و یک بیان و کرشمه است تا مگر... پس محسوس و ملموس را دریافتن آن غیر این دشوار و محال آمد، کوچیدن از این به آن دردناک و ترسان است. پس دودستی به حیات می‌چسبد و تلاش کودکانه‌ای برای تعدیل و تعلیق دارد... لیک "پیمانۀ چو پر گشت/ چه بغداد و چه بلخ"

این نوشتار پایان ندارد و به حکم و یقینی باریدن نگرفته است که برآمدن خورشید از پس ابر شهادت و یقین دهد پس همینجا نجوا

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۱۷

می‌کند تمام!

\* شب یلدا فیلمی به کارگردانی مرحوم کیومرث پوراحمد است.

\*\* شعری از دکتر مهدی حمیدی شیرازی

\*\*\* فیلمی به کارگردانی بهمن فرمان‌آرا با موضوع مرگ



□ قهرمانانه گرد قمر مرگ بگرد!  
جستاری در قهرمانرگی



گزیدن مرگ دشوار است و نایاب. آدم به حکم جبر و گاه ناگزیری تن به هدم و نبود شدن می‌دهد. باورمندانی که پایان حیات ملموس جسمانی را نهایت و پایان نمی‌دانند و دلانی برای رسیدن به عمارتی نو نیز گذر از رنج‌ها تفسیر و تعبیر می‌کنند هم در مواجهه با مرگ خود و دیگران خندان و خوش‌خیال نیستند و تنها قرار و تفسیر بهتری دارند و نه فراتر از آن که "در کف شیر نر خونخواره‌ای / غیر تسلیم و....."

"آدم اما می‌خواهد بر عارضات و خیالات تعبیر و تفسیر نو بیابد و رنگ چیز دیگر رج کند بر قالی تپیا خورده وجود و نمود خویش" پس دست در کار می‌شود.

دیده‌اید کسانی را که بهر ابتدایی‌ترین حوائج خویش تکاپو می‌کنند و تکافویی در آن ندارند اما هدف را خدمت و عاقبت بخیری و چیزهای دگر بیان می‌دارند. انگار نوع بشر خود می‌داند برای چه می‌دود اما می‌خواهد پاهای درگیر تعفن‌اش را با سری بالای سحاب و هم‌صحن با خورشید ستر کند مگر آب خضری خیالین بر لهیب درونش سرازیر کند تا بل در خاطر آن دیگران شمایل و تمثیل شود.

کسی برای خاطر نان و نام گوی می‌زند و چوگانش را برای مردمان و ملک در شمار می‌آورد! انگار به رایگان جان خویش بر توپ نهاده و شلیک کرده است.....

مرگ نیز در خاطر جمهور مردمکان گریزناپذیر، وهم‌ناک و دهشت‌فزاست. آمدنش را تردید نیست اما می‌توان به تعویق انداخت، کاش تعلیقی و دخیل علقه‌ای... آدم اما می‌خواهد از زوال و نبود شدن بگریزد، معنای تازه بیابد و رنگ بر درنگ زنگ‌زده‌ی خویش در سپهر آهین بیافشاند. مرگ رنگ قهرمانانه می‌گیرد و می‌شود عروج، هبوط و برای مانده و رفته و ماندگان آوردگاه، آورده است این مامت....

برای قهرمان شدن یک نیست شدن دگروار لازم است و نمی‌توان چون نمرود به کام موری رفت و یا سر بر بالین نهاد تا بانگ برآید که فلان فلان شد... باید مرگی مهیب و غریب و نیز پرسوختنی پروانه صفت و بی‌بازآمدن خبری در کار باشد تا پرونده قهرمانی تکمیل شود. قهرمان نمی‌هراسد و شمشیر ریچارد شیردل است در دستان طاهر ذوالیمینین! زیست و خوردش هم با خردان فرسخ‌ها فاصله دارد مرگ مهیب که بماند...

قهرمان با ابرها می‌رود و یا قعر اقیانوس می‌گزیند. به جایی که اثری و نظری برای موران و خدواند از مردمان بی‌پروا باقی نماند... می‌شود سلطان جلال‌الدین، پور و نه پاره تن محمد شاه خوارزمی، از گزمه و مغول نمی‌هراسد و بودن را با علم به نبود شدن می‌گزیند، در هجوم ملخ‌وار تنگ دیده‌گان بر گمدمزار وطن بودن و ماندن با علم به نبود شدن را می‌گزیند تا چراغی برافروزد و جوانمردی و سرفرازی از ذهنیت تاریخی مردمانی خمیر و خمود نگردد... حمیدی برایش سرود "در آن سیماب گون امواج دریا به دنبال سر چنگیز می‌گشت". آه جلال‌الدین مرگ تو را می‌خواند تا زمانی، درنگی و پاک شدن ننگی. چقدر سیمای

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۲۳

مرده‌ات مهربان است فرزند بی‌پدر....

جلال در برابر مهیب‌ترین‌ها بی‌هراس می‌ایستد و در او دنائت راه ندارد، نمی‌تواند کوتاه قامت باشد و زشت رو، او تجسم آمال بشر است و خرماهای بر نخیل، دست کوتاه آدم را می‌توان نومید گذاشت اما باور و خیال اخته و تاولین راه بر آتشی می‌برد در جان. پس قهرمان تا خون آخر تبه‌کار بر زمین می‌افکند و مردانه پنجه می‌اندازد، او را زیستن درازدامن نمی‌برازد و باید افسانه شود. چنان بسوزد که دستی بر تن بی‌سر و سپرش نرسانند... کالبدش از تطاول مور در امان و در بر حور قرار می‌یابد.

پس جلال‌الدین مرگ حیات‌گونه، پرهیمنه و آمیخته به افسانه‌ای با انتهای گشوده می‌یابد... او هم با سند در می‌آویزد و غرقه شدن او را نمی‌برازد... انگار پری رخساری نرم کنار او را به کنام آیین خود برده تا قهرمان در سکوتی لبریز آغوش برهد از زیستن و آدمیان تمنا و تماشا کنند بلندهمتی و شاهپوری درازدست را در روزگاران بلندی پرحضیض و ارتفاعات پست... جلال‌الدین در آب قهرمانانه جان می‌دهد تا هم جوان باشد و هم مرگی یگان را تجربه کند. انگار این نبود شدن هول‌انگیزی مرگ و تباهی را در مواجهه با انسان افراخته و ایستاده در می‌شکند تا دیگر همگنان بگویند آری می‌شود دیدیم که شد...

و شاعرش حمیدی شیرازی که رزم و پایان جلال را قلمی و موزون نمود خود مرگ را به سان قو خواست تا سرکش و زیبا، بگذارد و برود. باشکوه و نه عجوز و ملول در پیرانه سر... شاعر عزلت میانه‌ی امواج و شبی سیاه و نه تباه را برمی‌گزیند تا طعنه زن و لب‌گزان نزعش را به



چشم نبینند و با همان ستواری و شکوه پیشین تنها و تنها خود بدانند آن لحظه‌ی مهیب را. انگار مرگ و ملزوماتش را در حکم نقض دنیای شاعرانه و افتادن کوس ابتلا چونکرور و آن دیگران می‌داند و می‌خواهد آن گونه بدرود حیات بگوید که به گاه زیستن نکو در اذهان نشسته است...

"شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد  
فریننده زاد و فریبا بمیرد  
شب مرگ تنها نشیند به موجی  
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد  
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب  
که خود در میان غزلها بمیرد  
گروهی برآنند که این مرغ شیدا  
کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد  
شب مرگ از بیم آنجا شتابد  
که از مرگ غافل شود تا بمیرد  
من این نکته گیرم که باور نکردم  
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد  
چو روزی ز آغوش دریا برآمد  
شبی هم در آغوش دریا بمیرد  
تو دریای من بودی آغوش باز کن  
که می‌خواهد این قوی، زیبا بمیرد"

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۲۵

پری کوچک غمگین که نوحه خوان و ستیهنده‌ی بود آدمی بر دریاچه  
حقیريست که به گودالی می‌ریزد و ماهی یونس در کامی در آن به  
دامانش نخواهد افتاد مرگ را معمول و محزون تصویر می‌کند:

"مرگ من روزی فرا خواهد رسید  
در بهاری روشن از امواج نور  
در زمستان غبارآلود و دور  
در خزان خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید  
روزی از این تلخ و شیرین روزها  
روز پوچی همچو روزان دگر  
سایه‌یی ز امروزها دیروزها"

قهرمانرگی اما پهلو به جاودانگی می‌زند و این انگار رندی انسان  
است در برابر فراموشی ناشی از ممات! کسانی می‌کوشند تا توشی بر  
شانه با رفتگان این سالها هم داستان نشوند، یکی از نظم کاخی بلند بر  
می‌افزاید و دیگر ترانه تصنیف می‌کند و کسی کوله‌بار فخری بر پشت  
پیرانه سر از فتوحات خوش در لاله‌زار و ختن روایت‌ها می‌کند.

مرگ قهرمانه اما در خود اسطورگی دارد. اسطوره نمی‌میرد و به  
مرور زمان پیرایه‌ها فربه‌اش می‌کنند تا شولا و ردا بر تندیش بی‌شمار  
آویزان شود و معنای خیال و خاطره‌ی آدمیان شوند. آدم‌ها جرئت مردن  
ندارند پس برای دیگری، برای قهرمان بی‌هراس همه دخمه‌های ذهنی  
خود مرگی ستبرانه و پردل می‌خواهند و گاه او را به آن سو سوق

## ۲۶ ■ از دهر چه می‌جویی؟

می‌دهند تا بشود آن چه باید... تا روایت کنند روزگاری بر گذر با چگوارا سیگار برگ و رگبار تگرگ را تجربت نموده‌اند. امان از کافه‌های پردود وقتی که خاطره‌ای نبود...

مرگ قهرمانانه برای دنیای ماندگان آورده و اندیشه دارد. پیرایه‌ها از رفته سیمایی در افسانه و افسون می‌سازند و کسانی تأسی می‌کنند تا او شوند "من آنم که رستم بود پهلوان". می‌شود خاطره و باور، بخشی از حیاط و حیات یک جماعت که برای دکمه یافته در کوچه کت می‌دوزند و اگر کسی بر این خاطره حاشیه و انکار و آن قلتی بیاورد حسابش با اصغر قاتل و گرداب‌های هایل است... قهرمانم‌رگی حدود و بیان‌ها را معلوم می‌کند تا بنیان‌ها از میان آنان سربرآورند. لایه‌ای از قدسیت و سیمان و سرب بر پایه تندیس او آوار می‌شود که هم مرگ را هراس می‌زداید و هم می‌گوید "ینگون بزی و بمیر تا نمیری".

در گزیدن مرگ قهرمانانه میزانی از سودجویی و مهر بر خویشان هم نهفته است. آنجا که آدم می‌داند عاقبت آوار عدم بر ارگ خاطرش غالب خواهد شد و روغن ریخته را ارزانی ساحتی می‌کند که نامی و نشانی ز آن باقی بماند. عاقبت نیست شدن است چه در بستر و پس از دویست سال و چه بر برزن و به بیست سالگی. قصه البته اینسان آسان نیست و در حکم افتادن هزاران مشکل در گلوی هزاران خوش آواست ولیک به گاه گفتن همیشه حکایت درسفتن و درس پس دادن در میان نیست!

**قهرمانم‌رگی** اما نوعی خوش عاقبتی در خود دارد. مرگ در ذهن آدم چنان مهیب است و ترحم بر متوفی می‌آورد که می‌تواند آتشی مطهر باشد بر آنچه از پیش فرستاده است. سیاووش انگار نمادیسست از رنج

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۲۷

مرگ در بی‌مرگی‌ای آتشین تا پیش و بیش از آن را ننگ‌ریم که چشنده‌ی طعم ممات را ملامت نشاید! جوانمرگی و نیست شدنی مهیب و خرق عادت و باور می‌تواند مسیر را نیز به رنگ مقصد بی‌آراید! ترس و هراس‌ها و جستن حوائج همراه بشر چون "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" را نادیده بیانگارد و پندارد و پنداراند کو تندیس امروز همه روز بی‌اعتنا و برکنار به سان آخرین غزلش دیوان دربند و لیوان بر رف بود و نموده است... حاشا از هیبت مرگ که مطهر است و منزّه می‌آفریند. گاه هراس و نادانستن و کوچیدن از معلوم به "کوه در مه" چه بازی‌ها با خیال انسان می‌دارد.



□ جستاری درباب پیری و مرگ



این جستار بر آن است تا از معبر زوال و ممات به آستان حیات پرتوی بیفکند. می‌خواهد گره از جبین مرگ و نیستی بگشاید و بی‌قضاوت روایت کند از آن مهیب پیل افکن، ابتدا می‌کاود اندیشه‌ی مرگ را و نیز پیری و آستانه‌ی زوال را تا مگر را به گشودن دریچه‌ای برد. مرگ‌اندیشان را روان نژند و نافروخته می‌خوانند اما از انکار نمی‌توان بر اثبات رسید و نخست دمان باید مرگ و پرشدن پیمان‌ها را به دادن کشید و در آن اندیشید تا به روایت دوست اندیشمند و اهل نظری ارزش متاع زندگی را بدانیم و جام زندگی را چونان شهد و نه شرنگ در کام کشید.

بشر تمایل طفلانه‌ای دارد تا تأثیر و تأثر خود را ورا و فرای امکان وجودی خویش بنمایاند تا شاید باور «ثبت است بر جریده عالم دوام ما» ردی برای فردای «سر به سر شدن با هفت هزارسالگان» بر جای نهد. این همه باریک‌تر از تار زلف مرزیست میان وهم و واقعیت، میان باور و تردید (کسره به میهمانی دال انتها) «ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد». روز و روزگاری که دور نخواهد بود و دیر هم، چنان مکاشفات انسان راه به کارکرد هول‌انگیز مغز خواهد برد که ریشه‌ی بسیاری تصاویر و باورهای کنون مهیب و ناباور را خواهد گشود. این که در عصبیت و سرمستی و در طرب و طلب تن کدام افشره‌های خیالی پیکر را به وادی عمل یا اعمال می‌کشاند و می‌گشاید. هر چقدر کالبد بزرگ‌تر و



۳۲ ■ از دهر چه می‌جویی؟

نشستگاه سترگ‌تر حاصل در تواریخ به جد مکرر می‌شود که چینی‌ها کردند بزرگان. می‌شود ارثیه اجدادی.

و توهم «ای طفلک که خردک شرری در شوخ چشم داری کاری بکن». این شد حاصل حبس ذهنی همان نای که مسعود سعد یک عمر نالید و هیچ تنابنده‌ای به جد و جهد درنیافت که سجن تن را می‌توان به پرواز سیم‌مرغ خیال تا قاف بی‌سرانجامی به وادی فراموشی سپرد تن به نهایت خاک می‌شود به رنج و کدام تن نگشته است؟... لیک «دلا تا کی در این زندان فریب این و آن بینی؟... یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

**نیست شدن:**

گفتن از نیستی با اعراض همراه است و تلخکامی. کسان ژرف‌اندیش‌تر و گشوده خیال‌تر اما نه به ترخیالی اما بی‌ترشرویی حال گفت، شنود و نگارش پیرامون این حجم عظیم و تاریکی گاه موحش و گاه در حکم "فزت برب الکعبه" می‌تراوند و نیز می‌نیوشند.

مرگ را با نبودن در یک ساحت ملموس میانه است. با گسستن شریان حیات، آدمی توشی برای بود و باش میان اهل دنیا ندارد و در حکم همان نفرین‌یست که زمانی پا پینه‌بستگان دارالخلافة نثار اجامر می‌کردند که "خدا نونتون بده، دندونتون نده/ دردتون بده درمونتون نده". مهابت یک فقدان برای متوفی و البته دل‌بستگان و وابستگان هولناک و ناباور است و گاه در حکم سیلی بنیان کن بر جوی‌های حقیری که به گودالی می‌ریزند عارض می‌شود.

شخص شاید از بودن و مناسبات حاکم بر مراودات انسانی نالان و

### جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۳۳

زخمین خیال و کمرگوژ گشته باشد اما زیستن را با همه تعب‌هایش در حکم "حلوای نقد" می‌شمارد و نبود شدن را با هزار وعده‌ی حلوا در سیمای هزار وعده‌ی خوبان تصور می‌نماید که تاکنون یکی هم وفا نکرده است. ذهن و خیال آدمی در حکم کارکرد ذاتی و تربیت ادواری‌اش تلخ‌ترین و هزینہ‌زاترین رویدادها را در بعیدترین فاصله از خویشتن تصور می‌کند و مرگ را تنها برای همسایه باور دارد و بر این بلاهت معصومانه می‌توان آن چکامه را بار کرد که "کسی چنین فجیع به کشتن خویش برنخواست که من به زندگی نشسته‌ام".

حالت احتضار اگر با احتمال ممات همراه باشد و بستر نشین بداند تا خاکستر شدن مویی مانده پر از حسرت است و دریغ کام‌های نجسته و انابه‌های نکرده نیز... اما باز ذهن حیلہ‌گر می‌گوید "شاید دستی از غیب برون آید و کاری بکند" و "از این ستون تا آن ستون فرج است". نیست شدن محتملاً با رنج تن همراه است و به خاک افتادن بی‌تبر حال گیرم با دسته یا بی‌دسته میسور نیست.

انسان از پی فرار از این فنا و جستن بقایی برای خود بوده است. زمانی در روزهای نخستین با نقش حکنگاره‌ها و نقوش با سختی و خون در پیکر غار و دیوار می‌خواست تا کسی سال‌ها و قرن‌ها بعد نقوشش را بخواند و بداند که کسی اینجا بوده است. انگار در سفر عرضی و عارضی تاریخ حتی پیش از اختراع خط اندیشه جوشیده و دانسته بود "حرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد".

پیشتر سکندر مقدونی هفت دریا را گشت و حریق کام تائیس را بر جان تخت جمشید و دیگر اقصا ریخت تا مگر آب جاودانگی بیابد و

۳۴ ■ از دهر چه می‌جویی؟

ممات را در او راهی نباشد اما با "زهی خیال باطل!" فراعنه مصر بسته به حکمت زمان با خود ادوات عیش و طرب و نیز زیست را همراه می‌کردند تا حتی به گسستن رشته حیات با بی‌نفس شدن اندیشه و عمل همداستان نشده باشند. توفیر محل دفن و ادوات همراه جانداده در آن روزگار یک امتیاز مهم اجتماعی بود که تو می‌مانی و باز بیداری و بودن یا تباه خواهی شد و تیرگی در انتظارت است؟ تفاوت است میان این دو اما زین جا تا ناکجا....

### تاثیر مرگ بر اطرافیان:

مرور ایام خاطرات و لحظات خوشایندی را برجای می‌گذارد. افراد به بخشی از همیشه و روزمره‌ی یکدیگر تبدیل می‌شوند. ذهن و جان بیقرار است در نبود یکی. اگر رابطه نزدیک‌تر و چیزهای شبیه والدین و فرزندان و یا مشابه باشد نقش مهرورزی و حمایتگری باز به رسم قدرشناسی و نیز بخشی از وجود شدن چنان در جان می‌نشیند که برکنندش محال آید در نظر.

در جوامعی که به سبب جغرافیا، شیوه اقتصاد و معیشت فرهنگ تاریخی قبیله، ایل و آل پررنگ‌تر است. طبعاً افراد زمان بیشتری را بر هم سپری می‌نمایند. الزام آن زندگی تشریک مساعی و هم‌افزایی بیشتر و نوعی دخالت در تمام لحظات و شئون دیگری را باعث می‌شود. این پیوستگی مسئله فقدان را غامض‌تر و البته در حکم خسروانی غیرقابل باور می‌نمایاند. مسئله مرگ در این گونه جوامع انسانی، عظیم‌تر، پیچیده‌تر و البته مهیب‌تر است و می‌توان موارد ذیل را مترتب بر آن شمرد:

- نپذیرفتن اصل عدم و تلاش برای انکار که در اشکال مختلفی رخ

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۳۵

می‌نماید. از ربط دادن آن به نفرین و بدخواهی دیگران (دشمنان قبیله) تا نهی و ناپسند شمردن ازدواج زنی که همسرش مرده است، چرا که او را زنده می‌دانند و در فرهنگ قبیله‌ای زن چیزی بیشتر از همسر در حکم دارایی مقدس، حریم اختصاصی، معیار مردانگی و ... است. ساختن انواع اقسام و اشکال بر گورها چون شیرسنگی یا پیرایه‌ها و نمایه‌ها برای این است که شکوه عضو قبیله در ایام نیستی و با عدم پذیرش نهادی - نهانی نیستی حفظ شود. انگار نیست باز در بارگاه خویش به هستن مشغول است. اگر در این جوامع مرگ بصورت قتل یا دیگرکشی صورت بگیرد مهیب‌تر است و تمام اعضا برای تقاص و جبران بپا می‌خیزند. این مرگ مرگ شخص نیست مرگ یک جریان است و بیشتر از آن. زندگی قائم به شخص در فرهنگ ایلی و آلی گاه تاب حذف یک تن را ندارد و ویرانی مستمری ببار می‌آید. یکی از آثار دنیوی قصاص در فرهنگ اسلامی همین صیانت از خون‌های دیگر است تا در چرخه قبیله و انتقام جان‌های بیشتری ستانده نشوند.

### مرگ جویی و دیگر مرگ‌ها:

از مهیب بودن مرگ و گریز انسان از این حقیقت تام و تمام گفتیم اما نمی‌توان از دیگر گونه رفتن‌ها نگفت که ما راوی قصه‌هاییم و نه قاضی کردار و انتخاب‌های آدمیان.

برخی گرایش‌های درونکاوانه و فلسفی - عرفانی جهان را پیشیزی کم ارزش و در حکم اسارتی لاجرم برای عاشقی کردن و رسیدن به اقیانوسی عظیم تعبیر و تفسیر می‌کنند. اینان را گاه رنجه داشتن جسم و امساک مگر پوستی بر استخوان باقی نمی‌ماند و رفتن را انتظار می‌کشند

تا میهمانی شبیه به حبسشان در "میهمان‌خانه مهمان‌کش به سراید". احتمالاً در روایات منسوب به بزرگان خوانده‌اید که امیری بر درویشی می‌گذرد و داد سخن می‌دهد که درویشان چگونه می‌میرند؟ درویش کوزه گلین زیر سرنهاده و می‌گوید این‌گونه! و از جهان درمی‌گذرد و جانش نیز.... "من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود!" روایات یا حکایت اشارت دارد به جان دادن بی‌تقلا. به گذشتن از عالم شناخته به وادی حیرت و البته پیشتر و بیشتر از آن و این بریدن ریسمان هوس و علاقه است به متاع "قدرت، شهوت، ثروت و حسادت". این‌گونه نهادن و بی‌پیرایه رفتن را برخی به شهود این جماعت نسبت می‌دهند که به سبب ریاضت از ارتفاعی بالا بر ابتلائات می‌نگرند و گزاره‌های "قدرت، ثروت، شهوت و حسادت" در چشم‌شان خرد و حقیر می‌نماید و چشم به عالم نادیدنی و لذات یگانه‌اش گشوده‌اند و می‌خواهند زودتر به سفره اصلی برسند! و اینجا باز نوعی جستن اکثر لذت و نوعی سرمایه‌گذاری بلندمدت در حکم خرید سهام شرکت‌های فعلاً ناشناخته بی‌دقت هم قابل رویت است.

میسور است که رنج‌های عارضی و ناخواسته چون بیماری‌های لاعلاج یا دوره‌های خاص تاریخی مثل ایلغار مغول و البته قواعد ناعادلانه در توزیع حتام دنیا چنان افرادی را از بینوایی نالان و ناگزیر کند که قید زیستن بی‌لذت و آکنده از رنج را بزنند و بگویند اگر هم مرگ سیاهی و بیداد است، "بالاتر از سیاهی رنگی و سپاهی نیست" پس بیخیال بزن بریم رفیق!

در ادیان ابراهیمی مرگ اما تنها یک گذر است از ساحتی به ساحت

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۳۷

دیگر. فرصتی برای تغییر زمین زیستن و بازی، بودن و حیات در حقیقت مزرعه‌ی کوتاه مدت برای پس از ممات است. در حکم داستان حضرت یوسف(ع) و مصریان که بکارید و انبار کنید در هفت سال فراوانی که سال‌های قحطی از پی است. این نگاه در خود نوعی اخلاق اجتماعی مبتنی بر نظام پاداش و کیفر نیز به دنبال دارد. شخص در جستن مناهی و منکرات تامل می‌کند که سالیانی دیگر پس از این سال در پیش‌اند و ترس عقاب(کسره زیرنشین عین) و اصابت در این جهان و آن دنیا در پیش است و دفع خطر احتمالی عقلا واجب است. ذهن مآل‌اندیش و منفعت‌طلب انسان که عاشق این محاسبات بی‌چرتکه به وقت چرت است!

\*\*\*

نیست‌شدگی، بی‌نفس‌شدگی با هفت هزارسالگان هر چقدر هم تفاسیر و تعابیر را دیگرگون و وارون جلوه دهیم هیچ از مهابت و صلابت لشکر مغول عدم و هدم کسر نمی‌شود. هنوز به خط جلی بر در دنیاخانه نوشته‌اند «بودن به از نبود شدن خاصه در بهار... انسان سخن نگفت». این حکایت همیشه است. بودن در «مهمانخانه مهمان‌کش شامش تاریک» ولو تلخ، ولو بی‌کام، چون زیستن به قاعده و قواره‌ایست که نوع بشر باور دارد حکمش را نیکو می‌شناسد و حکایت حل‌وای نقد است هم! ولو آن که تنها بوبکشد و جفا و طمع نگذارد لختی و لمح‌های از آن بر دهان نهد باز همان حکایت «نخورده نان گندم اما دیده در دست‌های مردم» است. دیدن صفای دست‌های مردم و سپردن دل به زخمه سرانگشت اغیار و عشاق بر سیم اسباب طرب خوشتر است تا

## ۳۸ ■ از دهر چه می‌جویی؟

انگشتان خاک شده... تا وادی یکسر هول و یکسر متصل به ساحتی که تا نوشیدن جام الست مگر اهل صفا و مردان منزله خدا هیچش نمی‌دانند و هیچ‌کسش نامده باز. دل انسان موحش این‌جا شرحه شرحه همان نان جوین و کیف‌های نقدی نیم‌بند و قوری‌های بندزده می‌شود. «تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود».

تعریف حظ را گر در همین معمولات و معقولات هم بدانیم انسان تا شمع شهوت و شهرت و ثروت و ایضا حسادتش به شراره و شعله تبدیل می‌گردد، می‌خواهد بچیند خوشه‌ها از این تاکستان که در رگ رزانش هزار خون کسان است. پس چنان برخی دامنشان از دست می‌رود که به انگور هوس اشکمه انبان کرده، یکسره تا پای ممات طالب‌اند. اما اول آن که رقبا بیکار نشستند و سرچشمه‌های آب گوارا به دشواری یافت و انحصاری می‌شوند. و کام به هر نازک بدن (کسره طفیلی بفرماید) لب شتری هم نمی‌دهند. دیگر هم به رسم همیشه «چراغ هیچ‌کس تا صبح نمی‌سوزد» این نعمت و ملک می‌رود دست به دست. پس اغانی می‌شود از حرمان، از فراغ. از دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟ و باز خوش خیال‌تره‌ایش می‌گویند «جوانی آغاز می‌کنم کنار نوباوگان خویش». منغض شدن عیش بشر را بر نه دوراهی که چندراهی‌های بی‌نشان می‌کشاند. یکی بر پیشانی می‌نگارد «می‌نوش که عمر جاودانی این است / خود حاصلت از عمر و جوانی این است». نوعی واکنش عصبی ملایم که باز می‌خواهد در پس غشایی از به باد بسپار نامرادی خویش را فریاد بکشد. و نیک پاسخ نمی‌دهد که نوشیدن مفرط هر باده‌ای حال می‌خواهد زهرماری باشد یا انواع دیگر تفاسیر، هم منبع

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۳۹

لایزال زر می‌خواهد، هم جهاز هاضمه را می‌فرستد پی عدمستان تا خود آدم برود آنجا که مسیو اعرابی نی خویشان را پرتاب کرده‌اند. دیگر مگر چقدر می‌توان کباب بره به نیش کشید؟ مگر زلیخای به خون خویش نشسته از حلاوت یوسف را طرب تبس و کشتی بادبانی و بربط میان باریکان از صرافت عشق انداخت؟ حاشا و کلا.

و دیگران چنان در میان و میانه قواعد بشرساخته گرفتارند که بی‌خیال می‌آیند و باخیال می‌روند. یگانه التفاتشان خودشیرینی بی‌هراس دیابت و رج زدن حضور در یک عکس دسته جمعی با حضور کسی یا کس نمایی است. اگر ابتدای همین دفتر را خاطر آورید شاید همان زنبور اول... البته شمایل و حمایل آویز این جماعت یکسر متفاوت است اضافه حقوق یا ترقیاتی (ترقه زدن) ممکن است افاضاتی هم از خود درکنند. (فعل درکنند با تأمل و تعمد برگزیده شده است / براق نشوید). حالیا انگار مهابت مرگ انسان را به وادی تعقلات به قاعده‌تری کشانیده است. اینکه این هست نقد حال را چگونه بچسبد که بشوند «مهمل که روز وفاتم به خاک بسپارند» چگونه قرار و امان را چون شاخص بورس یک به هزار کند. چگونه از وادی افیون به استفاده عمر نزول نه، بل هبوط کنند. عصر روشنگری متولد می‌شود. انسان به فکر ضابطه‌مند کردن لذت می‌افتد و توزیع عادلانه‌ترش. هرچند میان مفهوم تعادل با تساوی و تشابه فرق از فرقدان (فتحه تاج سر قاف بفرمایید) تا فرانکفورت است. حالیا بسم الله اگر حریف مایی! بیا تا جام به جام خیام و پاستور بزیم.

هلاهل ممات انگار به تمامی حلیم حیات را در کام خیام به تلخکام



## ۴۰ ■ از دهر چه می‌جویی؟

و شرنگ تبدیل می‌کند. او نعمت جوانی و برقراری را یکسره می‌خواهد تا فردا و فرداهایی نامعلوم چشم به برنایی و توانایی بر گیتی بگشاید بیشینه شکوهی این اهل دل از آن است که با آن بانگ رحیل که هر سحر به گوش میرسد و نهیب نقیب است "که ای خفتگان به هوش و به گوش"

آن لذت آمدن انگار ماست برآمودریا ریختن برای ابتیاع مقادیر معتناهی دوغ است! حکیم قواعد بودن را نیک می‌شناسد حالیا گیرم در مقابل لذات و قدر و صدردیدن و نشستن‌ها به حکم نان درخون خویش زدن اهل خامه در همه روزگار خورشتی مگر از تکه‌های مغز خویش از خوالگیر توحش و ماراتن انسانی دریافت ندارد و آینه‌ی تمام قد "خرما بر نخیل" و دست کوتاه باشد و نعمت از آن... درازدست. لیک نفس تداوم جوانی می‌تواند ذهن بیقرار را التیام و مقداری تخدیرکند که زمان در نقطه‌ی اکنون سخته خواهد کرد و آینه‌ی جوانی برتو هماره منعکس‌کننده باقی خواهد ماند... شاید پرسید چرا اینهمه طالب جوانی و برقرار ماندن است و آن دیگران زینده در پهنای تاریخ چرا این‌گونه زاری از زوال نداشته‌اند که حکیم چنان به فغان آمد و نوحه‌گری‌اش عالم‌گیر شد.

"هنگام سحر بانگ خروس سحری/دانی که چرا همی‌کند نوحه‌گری"  
اول اینکه جوانی و فصل برنایی با فسخ و زوال عزت کمتر میانه‌ای دارد. در روزگار شباب به روایت خنیاگر پسین کبک شخص خروس می‌خواند و انگار اختران و مردمان هم سر نکویی با او دارند. چشمان پرفروغ هنوز "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" نمی‌خوانند و می‌شود

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۴۱

جمعه‌ها را از تقویم نادیده انگاشت تا کسی در گوش آدمیزاد نخواند"  
جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه....

چرب‌ترین قسمت پلو آنکه ذهنیت انسانی در جوانی راهی طویل و افقی کم‌نظیر مقابل خویشتن تصویر می‌کند و می‌پندارد آن‌انکه به زیر خاک خفته‌اند نه انگار که روزگاری جوان بوده‌اند و بر همین خاک خرامیده‌اند لیک از مرام خدرات غریب ذهن انسان یکی همین است که نیستی را در دیرترین (حوصله‌ی مجادله‌ی دیرودور را ندارم) فاصله از خود می‌یابد و اگر این نبود شاید و افغانی فراتر از بانگ از بیداد محمود افغان به آسمان بر می‌خواست. گر به گلستان رند شیرازی نظری بیفکنیم با آنکه نگاه مصلحت جو و تداوم حیات محور سعدی علیه‌الرحمه با نسبت خوش باشی و دهری چسبانیده به خیام یکسره متفاوت است بازباب عشق و جوانی و چنان که افتد و دانید بر می‌خوریم و تا کجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته بود. انگار ذهن جستجوگر این دوگانه‌ی اهل نظر هر دو بر معنایی ابرام داشتند که سالها بعد کسی سرود "جوانی نکودار کین مرغ زیبا/نماند در این خانه‌ی استخوانی" و در نبشته‌های ویلیام شکسپیر تاج آفاق جماعت آنگلو ساکسون در مدح عشق و جوانی بسیار می‌خوانیم. سعدی حکایت منجم و زنش در باب عشق و جوانی گلستان خود حکایتی است غریب از تمنای جوانی آغازکردن کنار نوباوگان خویش و تمنای تحسین و تمتع لیک خسران و تمسخر حاصل بریده از برنایی گردید و دیگر هیچ.



□ مرگ، خیالی در خواب  
جستاری در نبود انکاری مرگ



زندگی برای آدم اهل اندیشه گذاری میان دو معنای بلند و سرین حق و حقیقت است. حق را نهاد بیقرار و در جستجوی بنی آدم در آشیان عنقا و قعر دریا می جوید تا مگر بنیادی نو و دیواری بلند برای تکیه دان تمام آدمها و یا باشندگان شام آخر مسیح پدید آید. آرمان پروری اما گاه به تیغ کشیدن و فروافتادن بشر انجام برده وز کشته پشته فراهم آورده است. حقیقت اما همان امر واقع و برقرار بر زمین است که نامحبوب و انکار نمودنی اما برقرار و دیرپاست که نه من مدعا نیم خروار گندم به آسیا نخواهد داد. پس حقیقت را زندگی می کنیم و طعنه زن آنیم و حق را می ستاییم و پره های آسیاب آن همدم خواب شباهنگام مان است تا نجوا و نه فریاد کنیم:

"شب جان می دهد برای انسان شدن..."

چه راز است در این بی خورشیدوش کو قرارش به خیال رسیدگان  
وادی ایمن می ماند؟

شباهنگام انگار آدمیان در بسترهای نمود خفته اند و انسان نامه  
نامور به خموشی انکراالصوات به نرمی تن طاووسی زمزمه می کند...  
زمزمی ز خیال شب زنده دارن می جوشد که خود ضماد است و آن  
چیز دگر...

چه می شد اگر آدم هوایی نمی شد؟

۴۶ ■ از دهر چه می‌جویی؟

کاش می‌شد شب را به کدورت صبح عادت داد..."

مرگ اما انگار کتاب کامل حقیقت است و در باور آئینی مصداق بلند قامت پرهمت حق! تنها حقی است در جهان که محسوس و ملموس از آن گریزی نیست، تعلیق و تعویق بر نمی‌دارد و دمی بی‌گاه و به‌گاه سر می‌رسد و درنگشایی کلون در عمارت دلت را از جا خواهد کند:

"آخرش یه روزی هجرت/ در خونتو می‌کوبه/ تازه اون لحظه می‌فهمی /همه آسمون غروبه"

این نوشتار بر آن است تا دمانی از حق و حقیقت عبور نموده جهان بی‌مرگ را تصویر و تصور نماید. برآدم تا آدم را از دستان و دستار ممات‌رهایی بخشیده او را نامیرا بر زمین بنشانم. آدم این روایت تا هشتاد و چند سالگی می‌زید و پس از آن زمان برایش متوقف و ساکن است. حادثه و سانحه، جنحه و جنگ بر جاننش چنگ و چنگار می‌کشد اما او را نمی‌کشد.

این آدم بدون مرگ و تجربه نبود شدن چگونه روزگار را بر خاکدان بسر می‌کرد؟ کسی نمی‌داند و احوال را بر اقوال استوار می‌نمایند و نه خیالات! اما بی‌خیال آدم چیزی بیش از خیار تلخی بر گوشه‌ی خوان دیگران هیچ نیست...

یکم:

هنر محتمل‌ترین بروز و تلاش بشر برای نمودن جوهر خویش است. رامشگر و نقاش نقش خود را خط و حنجره‌ی می‌نماید تا از یادها نروند و در حیات محدود صدر نشسته و قدر دیده از غدرها با پناه شهریار امان جویند و نیز برای فرداهای سررسیدن مرگ نامی و یادی برجای

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۴۷

نهند تا به وادی فراموشان نکوچند. خاطره بر قلم آوردند و نقشی در غاری تا بدانند کسی اینجا بوده و چه دلیرها و دلبری ها نموده است. بی مرگ وجود تا ابد موجود است و خود روایت گر ارتکاب و تنزه خویش خواهد بود پس زبان هنر الکن و نالازم و در حکم تفننی کم مایه می نمود. تا پیش از عصر مدرن و تولید و مصرف همگانی تر هنر، این جوش و کوش انسانی در قید آیین و شهریار بود، هنرمند قائل به نقش چهره‌ی رسولان و پاکان بر تن اماکن مذهبی و نیز بر آوردن دیوار کلیسا و کشت و مناره بود تا هم خیر دنیا و قرار و امن عقبا را بجوید، اما بی مرگ آن دو انگیزه کم رنگ شده و احتمالاً هنر عرضه و تقاضای لازم را برای بالیدن و نالیدن پیدا نمی کرد. از نالیدن گفتم، آری! هنر برای بیان حرمان و فراغ‌ها و نیز داغ و دشمنی بر جان زبانی گویا و پیشرو داشته است. بخش بزرگی از تولیدات هنری در ساحات گوناگون نوحه‌گری بر قتال‌ها و بیدادهای بنیان کن بوده است و در بی مرگی پرده‌ای، نوحه‌ای، نئی و نقشی برقرار نخواهد بود. کسی برای گلوی نبریده "مرغ سحر نخواهد خواند".

### دوم:

فقدان پایان آدمی را جسور و غریزی می‌کند. بخش بزرگی از اندازهای اخلاقی و مذهبی ریشه در صلا و هشدار دادن بر ناپیداری ظلم و جفا و سرآمدن کاموری وری و ارتقاع است... "بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر/ دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟"

زایل شدن ممات و ناپیدایی پس از آن آدمی را بر موازین اخلاق و هشدار هنجارهای دینی دلیر کرده گردن فراز می‌شود که عقاب



شدید کو ستاندن جان است در پیش نخواهد بود. تیغی گلویم را نخواهد برید تا پس از آن حساب پس بدهم! فرو گذاشتن فرصت است گر باره خویش در هامون خودخواهی چهارنعل نتازانم... جهان بی‌مرگ می‌تواند هولناک باشد! کمتر کسان بر موعظه و انذار گردن نهاده که جان شیرین از گزند و پسامد اعمال درامان است و ادمان نمی‌میرند اما تعداد بیشتری بی‌بهره می‌مانند چراکه توانگران و گردنکشان نعمت را بیشتر و تمام احتکار و اختصاصی خواهند کرد... "مرگ نو، مرگ نو سلام! / خوش نشسته‌ای بر بام" بامداد اگر دیده فرونبسته بود به قندی شیرین اینک تن حاضر را بر دار دست بردن در چکامه‌اش آویز نموده بود... آه نویسنده‌ی آونگین بی‌پناه... و چه خوب است که آدم عاقبت می‌میرد.

سوم:

قیمت گوهر به نایابی آن است و این که در هر کوی و دشت به ارزنی و ارزانی نمی‌فروشدش. سخن را هم که در دری بدانیم، عزیزی کلام حافظ از آن است که در دهان هر سند و رندی یافتی می‌نشود و "آنچه یافت می‌نشود/ آنم آرزوست". عمر اینک و با مرگ کمیاب و کیمیاست و شاعر و اهل نظر مویه کرده‌اند که "جوانی نکودار، کین مرغ زیبا نماند در این خانه‌ی استخوانی". روایت روایان دینی هم غایت گرا و اخروییست و جهان را زیستی گذران برای رسیدن به حیاتی جاودان در شمار می‌آورند. این کوتاهی و چون باد رونده بودن است که دقایق زندگی را معنا می‌کند و انسان می‌خواهد بسته به باور و زمانه‌اش دقایق را لبریز نماید. کسی برای زیارت زحمت نکوهش مغیلان بیابان را بر

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۴۹

تن هموار نموده گاه بی حزم عزم حجاز می‌کند و کسی برای رسیدن به نکوروی ترسا مرامی ترس بر کنار نهاده ردا می‌درد تا درد فراغ در این عمر کوتاه عارضش نشود... جادوی مرگ این است. قیس عامری برای کنار آستان لیلی‌اش مجالی محدود دارد و تا برسد تربتی مانده و یادی برای مویه گری و نوحه و دیگر هیچ! ابن‌السلام ممات از پی عشق و جوانیست... وای از واحه‌ی حجازز کو هر دانه ریگش فصلیست ز عمر آدم... گمان برید این محدود و محدوده بر روزان عمر ادم آوار نبود تا همیشه چشمان لیلی را امکن و مکان زیارت و آب حاجت بود... وای که نظامی در گنجه میماند و مجنون ردای جنون را بر آویز افکنده به فرداهای دیر و دور می‌سپرد. آیین جستن لیلی به لیالی کویری.....

#### چهارم:

بی‌مرگ اسطوره، عرف و افسانه‌ها ممکن است مجالی برای بروز و قد برافراشتن نیابند. آنجا که انسان به سبب ماندگاری همیشه‌اش راوی تا همیشه‌ی دیده‌هاست و نقل، پیرایه و اضافه نمودن هراس و آرزوها بر حقیقت آدم مبتلا، مجالی نمی‌یابد اسطوره و قهرمانی نیز بستری برای ماندگاری پیدا نمی‌کند. اسطوره‌ها در نادانسته‌ها، ضعف، هراس‌ها و نیز آرمان و خیال انسان برای رسیدن به شهر پشت دریاها و ساختن آرمانشهرش قدم بر خیال می‌گذارند. او گاو را که بخشنده و مغدی ست بالدار و صاحب پرواز نمایانده جبه شیر بر تنش می‌کند تا حامی و حامل آرزوها باشد.... در مسیر زمان و نقل سینه به سینه‌ی ستبری بازوی پهلوان از او شماییلی فرا انسانی می‌سازد که بخشی از خاطره جمعی را ساخته و

۵۰ ■ از دهر چه می‌جویی؟

می‌شود ماهیت تغییرناپذیر و مستحق دفاع و جانبازی در مقابل انکار، تردید و خط و خش....

رستم دستان در هشتاد سالگی ساکن یکی از محلات زابل است و آشیل و آن دیگران را می‌توان در پس کوجه‌های آتن منتظر لطف بانو مرکل دید و حقیقت انسانی، شکننده و اسطوره‌زدایشان را با مدد موبایل جهانی کرد... دیگر گرز رستم و چشم کلئوپاترا خیالی را بارور نخواهد کرد و سینما هم محتملاً بنگاه رویا فروشی نخواهد بود... زندگی سیمون و سیمون با جلال و ژان پل عکسی بر دیواری و ردی در نقاشی فریدا نخواهد بود... آنها همین نزدیکی‌اند...

از اهم مساعی جمیله جناب مرگ کمال قدردانی و امتنان را داریم!.... "یا رب مباد که مرگ بی‌اثر شود"

عرف رفتار آدمانی در گذشته دور یا نزدیک است که به مدد حمیت قبیله‌ای و آبایی و عدم جسارت تردید بر دیوار گلین بنانهاده شده تبدیل به قدسیتی سیمانی می‌شوند که استتکاف و تراز آن نبودن جان و نیز خیال را بر باد می‌دهد. ابرام بر رسم استخوانی جاهلیت در تاریخ اینک و اکنون و دیروز بشر بار آورده است. در جهان بی مرگ عاملان کنش‌ها خود زنده‌اند و بر قرار و کنار دیوار! پس نبود شدن شبح و شبهه تنزه و بی‌خشی بر تن عمل آنان نمی‌نشانند تا تخطی ز آنان بشود معصیت و درخور تنبیه و و تردید و تنهایی!

انسان باورمندتر به خویش و بار بر شانه و کباب از ران خویش خورده چنار زندگی را بی هراس هراس می‌پیماید و داغی ماسه و عمق جنگل را می‌کاود تا بداند پس پشت آن چیست؟ و ندامت از انذار

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۵۱

دیگران چون راه بر خسران نهایی جان دادن نمی‌برد در حکم سرزنش  
خار مگیلان است که از آن غم نباید خورد چه باک؟ که غم خوردن در  
روزان بی مرگ راه بر تباهی تن و مگر و زوال نخواهد برد... انتهایش  
اوقات تلخیست دیگر....

"حقیقت تویی، مجاز من!

قدغن منم مجاز تو!

تلخ چو قهوه‌ام، قند پارسی تو

شیر بنگالم، آهوی کشمیر تو

سر کشمیر جنگ بالا نگیرد؟"



□ تربت، جایی، نامی و نشانی



آدم که تمام می‌شود انگار هول و یاس بر جان دل‌بستگان و تحیر و تامل در گریبان آن دیگران ته‌نشین می‌شود تا مگر به تسکینی گرد از ردا برویند. انسان که کالبدش از جان تهی می‌شود انگار خوابی عمیق و عظیم را می‌گزیند که هیچ اعتناش با کرنا و کوس نیست. دیگران اما یا مویه‌گرند و بی‌قرار بر خاطرات رفته و آنها که مانده‌اند و یا در پی گشودن راز آن رفتن و کسانی که بر رفته سینه‌ها ناشسته از کینه دارند دامن کالبدی در استانه‌ی تعفن را نیز رها نمی‌دارند.

برآتم تا بدین بهانه خطوطی را قلمی نمایم نه به قوت آن چه سنگتراش بر تن صعب سنگ می‌تراشد تا از یادها نرود کو این برای شستن خیال است و صیقل وجود زندگان که مرده را یاد و نام در کار زندگی نیاید کاو کوچیده به وادی اقیانوسی کران ناپیدا...

### مریدان و محبان:

کسی چون جان می‌دهد دل‌بستگان و وابستگان به فغان‌اند. این فغان ریشه در علقه و عادت‌ی برآمده از نسب و زیستی دراز دامن است و فقدان‌ی که بر اثر عادت آمده یا حمیتی که از همت هم‌قبیلگی عارض نوع بشر می‌شود. میزانی از سودجویی نیز در برخ فقدان‌ها فغان‌آور است، آنجا که پدری چونان ستون و حامی امور را تمشیت و مسیرها را از سنگلاخ



زدوده تا پای بلورین نازپروردگان و دردانگان نلغزد و چیزهایی مشابه این! این‌ها فغان و افغان را صدچندان کرده بی‌تابی عارض می‌کند. مرگ بر اثر بیداد باشد یا جان ستاندن و خون ریختن تصویر و تصورش میان همگنمان دشوارتر است و باورش هم!

انسان عموماً بر حواس خویش و عالم محسوسات چیرگی نسبی دارد و توان توزین متاعی را دارد که ترازویش برای آن تراز گشته است و نمی‌تواند زان نادیدنی یا انتزاع مفهوم و دریافتی ملموس و دم دستی داشته باشد. پس در پس ذهن خویش دشواری تامل و باور در آن وادی را نمی‌پذیرد و علی‌رغم بیان فعلی، دم دستی و درمیان را می‌گزیند.

او از یاد و روان می‌گوید اما کالبد و حضور را در می‌یابد و بر نبود آن مویه می‌کند. آیین خاکسپاری و تدفین چنان است که گویی جزئی از متوفا هنوز زنده است و این مراسم باید شئونی متناسب با او داشته باشد. گور و تربیت چیزی بی‌جان از آن وجود محسوس است که ممکن‌ترین نشانه است تا محب و مرید بر آن گرد آید و خطی معلوم گیرم خاکستر شده از آن خاکسترنشین استخوانی داشته باشد. باور نبود شدن و گاه گشتن و با باد رفتن برای بازماندگان دشوار است و نمی‌خواهند باور به منی استخوان را با هیچ چیز دیگر تاخت بزنند. پس سنگ بر تربیت می‌فکنند تا دقایق و شش دانگ باور جامد وجود را سند به سنگ زده تا اسیر امر نامحسوس نشوند.

کیفیت و بار و برگ ارگ بر تربیت نیز همان باور زنده و خفته بودن از دست شده را می‌رساند کو انگار این بنا محسوس و شکوهمند است تا هم دمی برای دیدارش بشتانند و گر از مشهیر و الهام بخشان باشد به

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۵۷

ملموس ترین شکل برای دیگران الگو و مرادی دم دست باشد. نام آن شاعران و رهبران اساطیری که به حقیقت یا ادعا تربت و بارگاهی دارند بیشتر در خاطر و خاطره ها مانده است و تاثیر و تاثر وافر تری برجای نهاده اند.

دقت کنید بیش و پیش از شعر فروغ و فردوسی و نیز کردار و حقیقت کوروش تربت و یادمان سنگی آنان محل تردد، تردید و نیز تامل بوده است و آدم انگار در شب تیره هم آویزی می خواهد تا قبای ژنده خود را بر آن بیاویزد.

طنزآمیز قصه آن که جماعت منورالفکر که در مسیر سالیان خدای را نه در سنگ و خانه که در نشانه تعبیر کرده اند و با دقت و تاکید بر وحدت وجود آن را همه جایی و عندالمطالبه یافته اند و سعی وافر در برحذر داشتن جماعت مومن در سفر به اماکن و جغرافیاهای مذهبی داشته اند خود برای رفتن بر تربت شاعر و شاه و جستن سنگی از بنایی برقرار از هزاره و هزاران سر تا به پا همه شوق و ذوق گشته اند انگار اینان هم سندی سنگین و سربین را بیش تر باور دارند تا شعری و یادی و نیز گردی را...

### منکران و آن دیگران:

دشمنان و منکران و نیز جانیان و کینه داران با متوفی سویه دیگر هنگام ممات آن وجودند. اینان انگار با فروافتادن سبوی عمر خصم دست از کالبد نمی شویند و به داوری غایی یا خموشی همیشگی باور ندارند. این کسان تاوان شلاق خورده را با نواختن بر گردهی او باور دارند و

ناانتظاری از جنس دگر... ناصرالدین شاه قجر برای منکران شهریار و اهل معاصی البته به باور خود مجازاتی سخت به نام آتش زدن استخوان پدر در نظر گرفته بود. او فرمان داد تا از نظر افتاده را تربت پدر بشکافند و بقایای استخوان را به آتش بکشند. او انگار استخوان در تربت را تداوم حیات پدر می‌دانست و سوختنش را آتش بر جان پسر! و آن پدر سوخته هم در جز زدن پدر مویه‌گر و رحمت خواه بود تا مگر پدر را بی‌نیاز از بیمارستان سوانح و سوختگی کند! در نظر بیاورید که گور بسیاری از قاتلان و جانیان و آنانکه وجدان و قلوب را ریش کرده‌اند مخفی و نامعلوم است تا دشمنان آن را نشکافند و داد از کالبد بی‌جان نستانند!

در صفحات سرخ تاریخ و اوراق کاهی روزنامه‌جات بسیار خوانده‌اید از جنایت بر میت! آغا محمد قجر به گاه شهریاری امر داد تا گور کریم خان زند بشکافند و استخوان‌هایش را به تهران آورده زیر پاهای او بر تخت کیانی دفن کنند تا داد نزول قاف به غین را از استخوان‌های وکیل‌الرعیای ستانده باشد. او باور نداشت که کالبد سرد رنج جسمانی نمی‌کشد و با سنگ یکی شده و تنها تفارق‌اش در شکستن‌اش است و سنگ خود شکانده...

او می‌خواست رنج بی‌پایانش را بر سر بانی آوار کند... در خاطر دارید که مسعود کیمیایی در سکانس نخست فیلم اعتراض پیکر زن مقتولی را مقابل قاتل نشانده و محاکمه‌اش می‌کند! قاتل فریاد می‌زند: خوب گوش کن! کاری نکن جنازه‌ات هم پشیمون بشه!... کسانی با برآمدن کوس رحیل آرزو یا وصیت می‌کردند تا در مکانی

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۵۹

جنب اقربا یا مقدسین در خاک شوند. باورمندم برکنار از اعتقادات پررنگ آیینی نوعی ناباوری مرگ و اعتقاد به تداوم حیات جسمانی ولو محدودتر برای آن که در دروازه نزع است وجود دارد. او می‌پندارد در خاک رفتن به زمینی جنب پدر، مادر یا فرزند باعث می‌شود تا او بسان آئین جسمانی و دنیوی با آنان که دوست می‌دارد به قدر پنجره‌ای فاصله خواهد داشت و دمامدم و با یاران جانی گپ و چای کند... آه آدم مظلوم و خوش خیال... و نمی‌دانم شاید از حمایت آنان در مرگی میان تجسم و ترحم بهرمند می‌شود. چیزی شبیه غیرت و تعب قبیله‌ای در حیات خاکی...

ظرف آدم ملموس و محسوس است و دست یازدین به هر چیزی کو کمترین نام و نشانی از آن دارد قرارش می‌بخشد و در حکم یافتن پاپوش مستعمل پس از غارت بازار کفش فروشان است... کاش دادگاه گیتی قراری متناسب با مداخلمان برای جرم ترس و تنهایی و نیز محبس تن تعیین کند.



□ مرگ نتوان خار شمردن!

جستاری در فروکاستن هیبت و اهمیت ممات



مرگ راه شریان بودن را مسدود و مقطوع می‌سازد. کوچیدن به وادی ناشناس و تنها شنیده یا معهود است این شدن. کسی برای شدن نواخت:

"باز بودن را قراری چون ستون بی‌نشان ارزن نمودن

کو

باز ماندست از سرای شاه در خاکی

و دلخوش کو هنوزش نای در جانست

هیچ، هرگز

تنی تابی بر این معنا نیامد

آدمک! بودن، نمودن یا نبودن!

خوان خشکیده‌ی تهمتن را کسی پروا کند آیا؟"

و کسی یا تنانی هستند کو دامن بلند مرگ را ملوس کرده ریشخندی بر موی نسب از اسافل برده‌ی بر چانه‌اش زنند؟ کیند اینان؟ نمی‌هراسند از قطع راه نفس و انگار تیغ را بی‌جیغ خوشتر می‌دارند یا چیزی فراتر و کم‌تر از آن... در این معبر برآتم تا حکایت دلبران و دلبران و یا دیوان و دلسنگان را روایت کنم و قضاوت را لنگری کج در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد درشمار آورم...

مرگ با عده و سپاه مغول سیمایش در خیال بسیاریانی هراسی برنمی‌انگیزاند و حرمت خون خویش و دیگران از برایشان عرصه انکار و



۶۴ ■ از دهر چه می‌جویی؟

تردید است و نیز نمی‌بر تنی نمی‌فشانند که کسی زین خواب برنخواهد خواست. برای کاویدن خیال و خطر اینان باید ابتدا به دسته بندی و سپس ریشه پژوهی این کردار و رواق منظر در اینان پرداخت.

**شوریدگان بر خویشان:**

**عارف با داغ دل ساخت**

کسانی از پی آن چیز دگر هستند و جهان محسوس را برای یافتن آن تنگ و نیز ننگ در شمار می‌آورند. گوهر خویش و نوع بشر را ورای این جهان خاکی و آب و ابتلاش در شمار آورده برای بسر شدن عمر ثانیه می‌شمرند. این تبار می‌تواند ریشه در برخی برداشت‌های آئینی، دسته جات رازورز و شاید برخی گرایشات و باورهای ناشناخته داشته باشد. روایت سراسر است دینی‌اش می‌شود "الدنيا سجن المومن" از حضرت خاتم(ص) که بیان می‌دارد جهان و داد و بیدادش برای مومن تنگ و در حکم جنگ است.

نبردی برای رسیدن به آن آرمانشهری که تنازعات و تخالفات در آن یکسر پایان می‌گیرد و کام سیراب از قرب و نوش یار را نیازی به متاع کم و بیش جهان نیست که آن هم به تمامی در دسترس است و از تنازع بقا آهنگی در میان نیست کو بقا در فنا شدن ذره در کل مطلق است. پیشوای اول شیعیان جهان به هنگام ضربت خوردن در محراب مسجد می‌فرماید "فزت برب الکعبه". زیستن حکم اضطرار و انتظار را دارد تا راهی و مسیری ساخته شود برای رسیدن به قله‌ای که معبود و قرارست و قرارگاه... اینجا انگار دندان بر لب ساییدن است تا سرآید و مرگ در

حکم همان بازشدن دریچه است، بی‌هراس و اعراض...

آورده‌اند که دسته‌ای از عیسویان چنان خود را کریه و زشت می‌آراستند تا از خویشتن نیز دل‌عرشه گرفته در این دنیای زشت، زشت بزیند تا زودتر با فرارسیدن مرگ و تعلق مشیت الهی بر آن موعود و میعاد واصل شده غرق زیبایی حقیقی و تام شوند... شاید نوعی گذشتن از نم باران برای رسیدن به دریا.

دسته‌ی دیگر عارفان‌اند و اهل رازورزی که هر آداب و ترتیب را فرونهادند تا مگر به تربیت حقیقی رسیده با بوسه بر تربت خویش راه تا آنجا که خاطر خواه اوست برند... این جماعت جهان را عشق تفسیر می‌کنند و بی‌تاب یکی شدن با جانان هستند. زندگی در حکم معبر است برای پیوستن با وجودی که همه است. وحدت یافتن با همه چیز. ذره شدن است و پیوستن. خویشتن در این باور و مناسکش با مدد احاطه‌ی مراد و نیز مناسک مستانه فروکوبیده شده، سبکباری گردگون و چرخ گرد خویش و بی‌خویش آدم را تا تمنای ذره شدن و البته باور بی‌مرگی پیش می‌برد. برای ذره‌ای که جزئی تام و تمام از یک کل بی‌انتها و نور مطلق است تغییر ساحت نمی‌تواند چندان دردناک و مهیب باشد. شاید به قدر چمدان بستنی و بوسیدن رخ یاران تا دیدار بعد...

اینان مرگ را سوختن پروانه برگرد شمع در شمار آورده بی‌تنازع از کنارش می‌گذرند. البته تجربه مرگ تجربه‌ای منحصر بفرد در ساحت جسمانی است و هیچ‌کس نمی‌تواند در راه رفته‌ی دیگری شریک شود و کسی دقیقاً نمی‌داند در دمان رفتن و نماندن بر سر سالک و عارف دقیقاً چه آمده و او چه احوالی را گزیده است؟ همه خیال است و خواب و

۶۶ ■ از دهر چه می‌جویی؟

بیاناتی در حالاتی که رشته حیات به تمامی نبریده است... نازک آری اما پاره خیر... خوش سعادت اینان که "خوش بود گر محک تجربه آید به میان" درباره‌شان امکان حدوث ندارد چرا که تجربه مرگ و هراس و استقبالش همه دمائی یگانه و در آستین‌اند و در حکم "کس نخارد پشت من/ جز ناخن انگشت من" وین ناخن خود در خاک و گل پاکی برای سفالین‌های معرق‌نشان خواهد شد و ستر نکو می‌داند و در حکم "هر که را اسرار حق آموختند/ مهر کردند و دهانش دوختند" خبری و نظری نخواهد داد تا همگان بدانند "واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند/ چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند؟" و یا سربلند چونان سیاوش ز آتش ممات به نرمی بی‌گناهی و عالم عامل و با عمل بودن خواهند گذشت... کس نمی‌داند و اینجا زمزمه روایت است نه فریاد قضاوت...

**برجانشده اشکی بیفشان برای خدا:**

کسانی برایشان جان دادن دیگران به افتادن برگی از درخت یا وزیدن بادی می‌ماند. از مرگ بی‌اعتنا می‌گذرند و گاه دیگری را برای شدن تشجیع و یا عامل می‌شوند. چه بر اینان می‌رود که چنین‌اند؟

**انگیزه منزه‌نما:**

کسانی باز به همان مدار فوق جهان را نارام و پلید در شمار آورده غایت و فردوس را در گذشته‌ای بلورین یا جام آتیه‌ای طلایی می‌جویند و رسالت آدم را گام زدن و فدا شدن برای برپاساختن این یا آن درشمار

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۶۷

می‌آورند. کسی در گوش کسانی می‌خواند تا گلو ببرند و بر خود چیزی بسته کسانی را به هوا بفرستند تا مگر از نبود نمودن خود و دیگری بر فردوس قرار فرود آیند و کسانی جان می‌دهند تا بهشت نژادی، آبایی و یا اوهام دگر خود را برقرار بسازند. برای اینان باوری، خیلی و خطی از آدمی مهم‌تر است و دومی جان داده بر پای اولی!

گاه آدم در حکم آنکه خیالش و قوه تحلیل و هراسش آن‌گونه است که مصیبت و معصیت را در دورترین فاصله از خود می‌بیند و تنها عارض بر دیگران باور ندارد کین دریای کرانه ناپیدا کلون آشیانش را به نوا درخواهد آورد و مرگ را آن همسایه و دیگری می‌داند به همین سبب ممات را در حکم مناسک و خبر درمی‌یابد و خود را یابنده‌ی آب حیات سکندر و رهپوی راستین خضر در شمار می‌آورد، بدین سبب بی‌اعتنا می‌گذرد و می‌گذارد.

### شاعرانه بشو از دست:

برای ختام اما بهتر است نگاهی بر تفسیر جماعت اهل دل از مقوله مرگ بیفکنیم. جماعت اهل هنر که به بیان علی حاتمی در فیلم کمال‌الملک و از لسان محمد غفاری در حکم بچه‌های شیرین خانه هستند. دغدغه و مسئله مرگ همواره برای جماعت هنرمند مهم و مورد توجه بوده است. گاه آن را بیداد خوانده‌اند و بر آن نفرین و درشتی پیشه کرده‌اند و گاه با ردای عرفانی زیر شمشیر غمش رقص کنان رفته‌اند. خیام اما بی‌پیرایه در آستانه‌ی هراس، شکوه و نمی‌دانم ایستاده است و در حکم تقطیع نعمت و کام از مرگ شکوه دارد و نمی‌تواند

۶۸ ■ از دهر چه می‌جویی؟

دستی ز آستین برون آورد و کاری بکند پس توصیه می‌کند تا مرگ نیست تو بکوش و کامران شو...

و شاملو در یک نگاه آرمانخواهانه همه هراسش از مردن در شرایطی است که به روایت خودش:

"هرگز از مرگ نهراسیده‌ام

اگر چه دستانش از ابتدال، شکننده‌تر بود.

هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است

که مزد گورکن

از آزادی آدمی

افزون‌تر باشد"

سعدی که می‌توان امیر وادی اعتدالش خواند در میانه ایستاده است، او زندگی نکو را عامل خوشنمایی و مرگی با یاد و نام می‌خواند اما چندان غوری در ماهیت و هراس ممات ندارد و می‌خواند "سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز/ مرده آن است که نامش به نکویی نبرند"، عرفی شیرازی هم همین نگاه میانه را دارد و زیستنی روادارانه را برای نیکنامی پس از مردن توصیه می‌کند، او می‌سراید "چنان با نیک و بد عرفی بسر کن تا پس از مردن/ مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزانند". نگاه هماندیشان عرفی اما مرگ‌کاوانه نیست و معلوم نمی‌دارد این پندآموزی را برای این می‌کنند تا آدمان متجاسر دست از سر دیگران به هر بهانه بردارند و از هراس بدنامی پس از مرگ یا تصور ماندن تخفیف یافته و عذاب بدنامی وز اسب افتادن دست از قفا و دامن خلق بی‌نوا بردارند! یا چیز دگر... تمهید رندانه‌ایست! و باز نمی‌دانیم این نیکنامی برآستی به کار

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۶۹

اعقاب و میراث خواران می‌آید که تا آخر عمر چک متوفی را نقد کرده تولید خاطره کنند و نیز برای جماعتی تا خاطره و هویت تولید شود و کسانی حافظ امارت و آستان این هویت و یا واقعاً با وجود و موجودیت خود پند گیرنده و میرای آتی ارتباطی دارد؟ کسی تا هنوز نمی‌داند...  
مادری فرزندش را رستم نام نمود و خود جسارت صدا زدنش را نداشت....



□ از کشته پشته ساختند در باروی خیالم...





وقتی مرگ با آوار سقف به لرزشی و یا برآمدن آب اقیانوس و طاعونی دامنگیر کثیری از همگنان را بر زمین یا در زمین می‌کند انگار بازماندگان و ناظران را آواری از خیال، خاطره و چیزی میان یاس، ترس و بی‌اعتنایی دربر می‌گیرد.

آدم ناظر و یا درمیان و بازمانده از مرگ‌های پرشمار و عظیم پس از آن در کدام حال و هواست و ناچه را به کدام واحه و دمن می‌تازاند و می‌نشانند؟ نینوایی در پیش است؟ خانقاهی؟ و یا بی‌اعتنا "من هستم، باقی همه قصه" راه را در حکم راهی و راوی ادامه خواهد داد...

تاختن چنگیزیان بر نشابور وز کشته پشته ساختن و نیز دیگر بیدادپیشگان و قهر طبیعت و آن دیگر آوارها که بر جان جماعت پرشماری از آدمیان فرود می‌آیند نقش یگانه‌ای در مواجهه و نیز باور برجای ماندگان با پدیده مرگ و هر آن چیز است که با آن ارتباطی معنادار پیدا می‌کند.

کودکی را تجسم کنید که از زلزله مهیب، طاعونی مرگبار و یا کشتاری دسته جمعی جان بدر برده و حاضر و ناظر بر بی‌جان شدن جماعتی نه در شمار بوده است.... این دیده‌ها راه بر روایاتی می‌برد و در گذر زمان رنگی از افسانه و خیال و نیز سنت و آیین می‌یابند و به ازدواج هراس و نیز رندی انسان درآمده یک ذهنیت می‌سازند.

- برای آن که با افتادن تنان بی‌شمار بر خاک مواجه‌های نزدیک دارد هیبت و هیئت مرگ رنگ می‌بازد و مرده چنان است که در حساب نیاید. دیگر آن ذهنیت عافیت و منفعت طلب آدم که رنج و مرگ را در دورترین فاصله از خویش تصویر و تصور نموده، بر طاقچه بی‌هراس برای رفتگان دریغا می‌گوید کار نمی‌کند و مرگ از فرط فرآوانی انگار از سایه نیز به برجای مانده نزدیک‌تر است. او مرگ را حاضر و ناظر می‌یابد و مجالی برای مویه‌گری بر رفتگان هم ندارد. برای ابراز تاسفی هم نیاز به مجالی فراخ دارد. چه رسد با آن دیگر کارها...

او مرگ را و هیبت‌اش را باور می‌کند و محتمل است که مرگ‌جو شود. درمی‌یابد که همه گریختن‌ها برای رودرو نشدن با فرشته یا عفریته بی‌حاصل است و او همین نزدیکیست. ریختن آدمیان به سان برگ درختان در خزان را به وفور پیش چشم دارد و گاه تیغ بر جان می‌کشد که هیبت و نایابی مرگ پیش چشم‌اش فروریخته است.

- ناظران مرگ‌های مهیب قدر و قیمت روزهای بودن را بهتر و بیشتر دریافته تا قطره آخر جام شوکران زندگی را با سماحت و سماجت در کام کشیده و این نقد را ولو سیلی باشد به سیلاب نبود شدن تا دم آخر نمی‌سپارند. آنان بیداد موحش مرگ را دریافته‌اند و می‌خواهند تا جای ممکن از آن بگریزند تا مگر مفری بیابند برای رستن از این ملال و جلوسی بر تخت کیانی زندگی بر کرانه‌ی فرات.....

شاهدان افتادن درخاک انگار هیزمی برای تنور نرم‌تنی و گذاشتن و گذاشتن در خود می‌یابند. اینان با حقیقت شکننده‌تر از بلور آدمیان بی‌پروا و پرده مواجه گشته‌اند و زیستن را نرم و میاندارانه سر می‌کنند، رفتن را

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۷۵

نمی‌گزینند و شادانه نیز نمی‌زیند که هیبت مرگ و بلندی آستانش را در عین تردی و آسانی توامان و در شمارگان بالا به کام کشیده و چشیده‌اند پس آرام‌تر گام برمی‌دارند... انگار برای تعادل و میانداری دلیلی مبرهن و نیز داسی برهنه پیش چشم داشته‌اند و نیز "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هر چه دیده بینه دل کنه یاد"

اما میان مواجهه جوان و پیر با مرگ کدام تقارن و مفارقه برقرار است؟ دانم و دانید که میان تعریف برنا و فرتوت فاصله‌ها بسیار است اما از این کویر می‌گذریم و در باغ بحث و معنا گل سرخی را ستایش و نه پرستش خواهیم کرد که "کار مانیت شناسایی راز گل سرخ/ کار ما شاید این باشد که در افسون گل سرخ شناور باشیم"

**جوان انگار با مرگ کرشمه‌ای کریمانه دارد...** او را در دورترین فاصله‌ها و از آن خمیده پستان در حساب آورده، پرواز عقاب‌وار پیشه کرده وز کمان نهان پس سنگ ابا و پروایی ندارد. "ناگه ز پس سنگ یکی سخت کمانی" او چنان غره به خویش و ستبری بازو و فر جوانیست که حکایت مرگ و کالبد خویش را حقیقت غیرقابل حدوث می‌نماید و زالان سپید موی را تهمتن‌وار مویه‌گر و مرثیه‌خوان است... "قد خمیده‌ی ما سهلت نماید اما/ بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد".

کرشمه‌اش را گفتم و کریمانه را راه کدام است؟ جوان آرزو پرداز است و بی‌قرار، قوی خیال و کالبدش را با پارو زدن برای کشف شهر پشت دریاها میانه است و بی‌قرار است برای برهم زدن ترتیب برقرار و حاضر. جوان به کلک بر آب سوار با همگنان می‌خواند "دست از طلب

۷۶ ■ از دهر چه می‌جویی؟

ندارم تا کام من برآید/ یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید". او باور دارد که می‌تواند تمام مناسبات را برهم بزند و روایتی رمانتیک و غایت‌گرا از پدیده‌ها دارد. نرسیدن‌ها و پلشتی‌ها را توجیه یا قبول نمی‌کند و آن را از بیداد معدودی یا دفن جسارت میانسالان و پیران میوه‌ی خویش بخشیده می‌داند. پس تحول را می‌گزیند، به دل دریا و کوه زده و گاه ظفرمند چون چریک‌های سیراماسترا پایین می‌آید تا نشان بدهد می‌شود و فردوس را در هاوانا خواهیم ساخت. لیک مدتی که می‌گذرد اگر جوان چه نشود و اهل چه و چه... می‌شود پیری که برای شصت سال رویای جوانی می‌فروشد و می‌شود حائل آرزوها و بی‌پروایی جواناترها تا از دستش به دریازده شناکنان ماوایی بجویند... و باز جوان راه مهاجرت و جستن‌ها جدید را پیش می‌گیرد و برای گشودن دربهای جدید مرگ را نادیده و دور و دیر می‌انگارد.

صفحه اقیانوس و قعر جنگل را می‌کاود تا به و بر جایی برسد و قرار بیابد. لازمه‌ی تمام این افق‌گشایی یا انتحارها شوریدن بر جان خویش و هیچ‌انگاشتن هراس ممات است که جوان می‌تواند چون تن با خیال همراه است و افق‌های نادیده بسیار دارد اما پیر در جهان تعادل و تعدیل است... آفتاب‌های گونه‌گون را پیموده و آزموده و در تن سوز بودن تمام‌شان تردید ندارد... دست‌های مرگ و رنج را نیکو می‌شناسد و قرار را در ثباتی می‌جوید که اگر مفرح ذات نباشد، ممد حیات هست و پیرانه سر حیات داشتن در حیاط به که آدم مجسمه‌ای، گل‌سرخ‌ی و یا تندیس هیچی باشد...

پیر اگر بازماند از مرگی هولناک و دست جمعی محنملا با نرم

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۷۷

گریه‌ای راوی فاجعه و نگاهبان زیست خویش و دیگری خواهد بود جوان یا در پی پیوستن به روندگان تا خونینی چشم و به فریاد و نه نجوا خونین گلو هم...

و آخر نقش تسکین است در حدوث مرگ و خصوصاً وقتی که مرگ‌های دسته جمعی رخ می‌دهند، برجای ماندگان و نیز وجدان زخمی و ملول دیگر آدمان تسکین و پاسخی و نیز تخدیر نه از جنس بخارهای جوی‌های عفن‌آلود می‌طلبد. دسته‌ای مویه‌گر رفتگانی‌اند که دمانی پیشتر میان آنان و نبودن فاصله‌ی معنادار می‌دیدند و باور خاک و هیچ شدن آن گونه‌های نسب از انار برده به سرخی را نداشته و ندارند. آن مالکیت یا عادت اعتباری اما اجاره‌ای شبه تملیک بر قالی خیال آدمی رج زده بود و برین پود آن خوش نقش به تار بدنوایی چگونه ممکن و میسور آمد و کدام هنرنشناسی چنین خواسته است؟ پس به حکم جاری بودن زندگی و باور داشتن بر این معنا که

"زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سرآغاز و انجام خویش / کنارش پر از تاجداران بود / برش پر زخون سواران بود / پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب رخ جیب پیراهنش"

زیستن ناچار و ناگزیر از تداوم است و در میانه‌ی رنج‌های همیشگی بر گرده‌ی آدم نمی‌توان بار اضافی را برای درازمدت حمل و حمایل نمود که تاج فخر آبائی هم عاقبت سرشکن است و ملال‌آور! چه رسد به مشک خون که بی‌آن که عطار بگوید خود گویاست...

پس تسکین بر مرگ آن دیگران به میان می‌آید. شاید بهترین

آرامبخش همان گذر زمان باشد و طبع خودخواه آدمی که لاجرم باز خود را فریفته و رنج را پس پشت نهاده می‌پندارد و در دورترین فاصله از فاجعه قرار دارد... براستی گاه توان تخدیر خویش چه نعمت یگانه‌ایست... خدای را تریاقی از ساقه‌ی خویشم آرزوست...

در رنج فراق، مبتلا، با وجه‌های نامطبوع و دیریاب و انکارکردنی خویش موجه می‌شود که در تسکین و قرار نقش بزرگ و پرننگی دارد. آن تریاق این است که مشاهده‌ی رنج افزون‌تر آن دیگری و نیز موارد مشابهی که برای سایرین رخ داده است انگار بار بر شانه‌ی سوگوار را تسکین می‌دهد که تو تنها نیستی! خونت از دیگری گلبول بیشتری ندارد و نیز آرام باش و سر در گریبان که بر ساکنان ده مجاور رنج فجع‌تری فرو آمده است. مزرع تو را ملخ زده و مزرع او را سونامی...  
"خشک آمد کشتگاه من، در جوار کشت همسایه

گرچه می‌گویند می‌گیرند روی ساحل نزدیک، سوگواران در میان سوگواران

قاصد روزان ابرای داروگ... کی می‌رسد باران؟"

بی‌رحمانه و غیرانسانیت اما حقیقتی است تخدیر مرام! گمان کنید مرگ و حادثه و سانحه تنها برای شما و یا معدودی برقرار بود آن گاه این بیداد را چگونه تاب می‌آوردید و می‌آوردیم؟ برای همین است که گاه وقتی دیاری به عوارض و سوانح طبیعی دچار می‌آید قصه کوک می‌کنند که برای آن بوده که فلان کرده‌اند و بهمان و شما این نکنید و آن بکنید که چنین نشود... یا به راهکارهای دم دستی برای دفع خطر روی می‌آورند. بلا و مرگ را از چشم قلیلی رازورز و تودار جسته آتششان

جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۷۹

می‌زنند و می‌رانند و یا رندکی را کیسه می‌دهند که آتش بر جانشان  
نیفکند.....

بلا و مرگ چه‌ها که با باور انسان بی‌یاور نکرده است...  
"چنان خشکسالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند  
عشق"





□ یک فنجان قهوه با مرگ



گاه دلت می‌خواهد بی‌لگام و حرف از پیش بتازی و گرد این تاختنت را  
سرمه‌ی دیدگان تا همیشه به راهت کنی مگر چشم به بره خویش  
نمانی... "نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار/ دریغ کز شبی چنین سپیده  
سر نمی‌زند"

اینک این منم که بی‌ابا و پروا، بی‌توش زاد به محفل مرگ گام نهاده‌ام  
تا لغاتی را بر تن خیال جاری سازم. این نوشتار مقصد معلومی را  
پی‌جویی نمی‌کند و سالکیست که از هر ذره جلوه‌ی یار تمنی می‌کند.  
دوستی بر این باور بود که اگر انسان دلبستگی و وابستگی به کسانی  
نداشت مرگ برایش غیرقابل درک و بی‌رنج می‌نمود. بر این باور بود که  
مرگ والدین، فرزندان، و کسانی که دوستشان داریم ما را به تفکر و  
تحن در وادی نبود شدن می‌کشاند و اگر هر انسان زاده‌ای بی‌عقبه و  
پسین بود چون از آمدن و نیز شدن خود اطلاع و احساسی نداشت  
لاجرم درک و رنجی در کار نبود. ریشه‌ی حزن و تامل را در درک  
و دلبستگی می‌دانست این فرزانه‌ی رهپو...

انسان در مواجهه با مرگ دیگران کدام داوری را درباب بی‌جان شدن  
جسم دارد و چگونه روایت دمان دود شدن چوب وجود را دارد؟... مر  
تو را زین سوختن مطلوب چیست؟

قضا گفت گیر و قدر گفت ده/فلک گفت احسنت و مه گفت زه:

گاه مرگ دیگری در حکم فارغ شدن از چنگال بدسگالان است. رهیدن از کسی که خون و زمان آدمیان را در شیشه کرده و به میل و به سان رمه انسان‌ها را تعلیف و تخفیف می‌کند. گفته‌اند در پاسخ درخواست دعای خیر حجاج یوسف از درویشی، دست بر آسمان گفت: "خدایا جانم بستان که خلقی زو در امان باشند". بیشتر نعش طراران و گردنه‌گیرها را بردار می‌کردند تا عبرتی شود و تسکینی هم.

آرزوی مرگ برای جبار یا آن که بیدادی بر تنی یا حقی کرده بود و نیز توان ستاندن انتقام ملموس از جانب قربانی یا بستگان او وجود نداشت از دیگر وجوه مرگ خواهی مشدد و توام با ابتهاج برای دیگری بوده است. این حکایت از آن دارد که در ذهن هلهله‌گر بر تن دیگری و آرزومند ممات او این معنا پررنگ بوده است که مرگ بالاترین مجازات‌هاست و نهایت تباهی "اگر مرگ داد است بیداد چیست؟" پس آرزوی هلاکت می‌کرد برای جائر، تا هم ریشه‌ی ظلمش بخشد و هم با تباهی و ستاندن امکان کامیابی انتهای جاده مجازات بر جانی غالب و قالب گردد. دیده‌اید که جانیمان و آن دیگر در آستانه‌ی اعدام‌ها تقلا می‌کنند تا با یک درجه تخفیف به بند ابد گرفتار آیند اما نفس بکشند، انگار نفس بودن و نفس داشتن خود موهبتیست که فارغ از کیفیت زیستن ظفری عظیم است.

زمانی رعیت پیجو و بجان آمده از جفا و ترکه‌ی بیداد، عزم کرد تا جان شاه بستاند. رضای کرمانی گوشه‌گزید تا تپانچه‌اش را توی سینه‌ی سلطان صاحبقران خالی کند و ناصر بی‌نفس شود... که دیگر برای عکس‌های برداشته از اندرونی سبیل نگذارد... تا سبیل تاب ندهد و بر

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۸۵

بینوایی رعیت بی‌التفاف نگذرد... رضای شاهشکار گفته بود: درختی که میوه‌اش چنینی خبیث است را باید از بن برانداخت و تمام... شد شاهکش... و بعدتر ناصر فخرارایی و نیز سرباز رضا شمس‌آبادی خواستند جان پهلوی دوم را با سرب داغ در جام کنند تا همه کام او و ناکامی خویش را با آوار کردن مرگی داغ برجانش عوض بستانند و تا هنوز نعششان بر زمین مانده است... همه که رضای شاهشکار نمی‌شوند...

بعض کشتن و مرگ بر دیگری چیره کردن می‌تواند آثار ماندگاری بر زندگان و نیز روند رخدادها برجای بگذارد. عباس‌آقا صراف تبریزی با شلیک به میرزا علی‌اصغر خان اتابک صدر اعظم مقتدر دوره ناصری تا محمدعلی‌شاه در شوراندن آتش شاه بر علیه مشروطه و به توپ بستن آن نقش مهمی ایفا کرد... و بعدتر با ترور حاجعلی رزم‌آرا توسط فدائیان اسلام راه برای ملی شدن نفت و نخست وزیری محمد مصدق که فصل مهمی در تاریخ ایران است و تا امروز هم آثارش باقیست گشوده شد.

### مرگ زن و کودک، هرگز، هرگز:

مرگ برخی نفرات حیران‌کننده است و ویرانگر. چنان خیال را می‌آزارد که شاید انسان تا مدت‌ها از آن رهایی نیابد. مرگ کودک و زن از آن قبیل سیلاب‌های ویرانگر است که انسان را به تردید و تردیدگی می‌کشاند. نخست آن که آدم مرگ را تباه و بی‌رحم می‌داند و برداشتی محسوس و کالبدی از آن دارد. خاک سرد و سخت و بیدادی که با زوال و افساد بر تن می‌رود روان آدمی را می‌آزارد. به گاه مرگ مردی یا

۸۶ ■ از دهر چه می‌جویی؟

بزرگسالی انگار ذهن ما می‌پندارد تن ستبر و باران دیده تاب این بیداد و خشونت را دارد و کجا دست‌های نحیف کودک و پوست نجیبش را تاب این آید؟

برای همین است که انسان‌ها در مرگ کودکان بی‌قرارتر می‌شوند، احساس بیداد و کج‌مداری ترازوی فرشته عدالت در جانشان می‌نشیند و می‌پرسند چون و چرا؟ دیگر این که خیال آدم مرگ را دشوارترین و صعب‌ترین مجازات در شمار می‌آورد و "خدا مرگت دهد؟" را احتمالاً در پاسخ شیطنت و تجاسر بسیار شنیده‌اید و در مرگ کودک وجدان آدم زخمی و نالان می‌پرسد به کدامین گناه چنین تاوان می‌دهد؟ مرگ را نوعی حد یقف و مجازات برای گناه، سرکشی، و دریدن و مستانه زیستن در ذهنیت انسان مشاهده می‌نماییم. کودک که دستش نحیف‌تر از آن است که برای تضییع و تجاسر بالا برود و در نیای پرنیانی خویش شهوت و شدت نمی‌شناسد پس بیداد مرگ از تاوان کدام تنوره است؟ انگار نوعی مظلومیت در ملمات طفل نهفته است که جان را به سر می‌کند و تن را زخمی.... در جنایت دشت کربلا هم بیداد اشقیا با جان طفل شیرخواره چنان در جان‌ها ماند که تا هنوز دیده‌ی بسیاری را تر می‌کند. در موضع مرگ زنان نیزه همان سبب ضعف قوای جسمانی در برابر مردان و تجسم بیداد و منتقم بودن مرگ است که اوایلا برپا می‌دارد.

مرگ حیوان:

در راه دیدم لاشه‌ی سگی که از اصابت آهن پیگری بر زمین محل تابش تیغ خورشید گشته بود محل سور و بساط عقاب‌ی پهن بال و زیباست.

## جستارهایی شاعرانه پیرامون مرگ ■ ۸۷

شاید عقاب داستان زاغ و عقاب دکتر ناتل خانلری را نخوانده بود یا گرفتار آمده بود بر و در معنای "چنان خشکسالی شد اندر دمشق/ که یاران فراموش کردند عشق" و نیز آنچه عقاب را می‌کند زاغ مزاج/ احتیاج است احتیاج است احتیاج" و سر در تن عفن لاشه‌ای فروبرده و بی‌محابا خونین منقار پسماند در دهان می‌نهد. این تصویر با همه تأمل‌برانگیز و خراشنده بودنش در خاطر من نشست و تا دمانی در اندیشه و تورق آن بود.

آدم به به مدد قوه‌ی عاقله ابزار می‌سازد و رها و برخوردارتر می‌زید. اسباب چیرگی و تسلط نسبی‌اش بر طبیعت و دیگرگونه‌ها همین ابزار برآمده از تعقل است، با آن بر حیوان می‌تازد و درمی‌گذرد بی‌حسرت و آهی... شاید می‌پندارد حیوان مگر غریزه نیست و تصویر و تصور از حیات در اشکال دیگرش ندارد پس بر مرگش مویه نسزد! و یا پیوندهای قبیله‌ای و خونی پرمهری میان اینان برقرار نیست تا مرگ یکی جماعتی را سیاهپوش کند و مگر دادستانانی خونخواه براه بیفتند پس با عقل فعال و برآمده‌ی خود پدال گاز را فشار داده و می‌رود!

"ساده است نوازش سگی و لگرد

شاهد آن بودن که چگونه زیر غلتکی می‌رود

و گفتن اینکه سگ من نبود

ساده است ستایش گلی

چیدنش و از یاد بردن

که گلدان را آب باید داد

ساده است بهره‌جویی از انسانی



۸۸ ■ از دهر چه می‌جویی؟

دوست داشتن بی‌احساس عشقی  
او را به خود وانهادن و گفتن که دیگر نمیشناسمش  
ساده است لغزش‌های خود را شناختن  
با دیگران زیستن به حساب ایشان  
و گفتن که من این چنینم  
ساده است  
که چگونه می‌زییم  
باری زیستن  
سخت ساده است  
"و پیچیده نیز هم

و آدم می‌داند که برای خوان رنگینش باید نخست جانداران در قالب حیوان بی‌جان شود و طعم مرگ را بچشد و پس اسباب ابتهاج ما شود و شاید به سبب فزونی عقل منفعت‌طلب و یا همان استدلال‌هایی که در بالا رفت بی‌اعتنا از کنار آن می‌گذرد. البته جماعتی این رنج را سرشت و سرنوشت حیوانات نگون بخت دانسته‌ابا و پروایی ندارند که تن ترد طاووس را زبان بزنند و طوطی را با چشمان غریب کشش در قفس کنند. سوی دیگر اما اهلی کردن حیوان و نگاه داشتنش زیر عنوان حیوان خانگی و یار و همدم انسان است. این جاست که مرگ حیوان معنایی دگر می‌یابد. فقد طوطی و بی‌جانی سگ در حکم دریغایی عمیق درمی‌آید و سوگ و چاله‌ای عظیم را برای مویه انسان و معاشران به بار می‌آورد. نگاه منفعت‌محور انسان را در پس پشت این سوگواری هم می‌توان دید.

گورستان برای مردگانی که پیکری و اثری  
برجای می‌گذارند دور از آدمیان است تا  
نادانسته هجوم نگاه نیستی را در دورترین  
فاصله از آدم رونده قرار دهند! خیال و تفکر  
آدم خود مرحمی است و تاخیر و دیرکردی  
تا او بیندارد مرگ در دور و دیرترین فاصله  
از او قرار دارد...

ISBN : 978-622-5718-30-2



9

786225

718302

